

پادری

ژانر: درام - طنز اجتماعی

سبک: نقد اجتماعی، واقع گرایی، طنز تلخ

نویسنده: بهنام نجم‌الدین

b.najmodin@gmail.com

۰۹۱۲۰۹۷۶۳۳۹

لاگ لاین:

مردی که در کارخانه‌ای به عنوان مدیر منابع مالی مشغول به کار می‌شود، به زودی متوجه می‌شود که شغل جدیدش نه تنها مسئولیت‌های کاری بلکه بار سنگین روانی را بر دوش او می‌گذارد، جایی که باید به عنوان "پادری انسانی" عمل کند و خشم سرمایه‌گذاران را تحمل کند.

جدول کاراکترها

نام شخصیت	نقش شخصیت	جنسیت	ویژگی‌ها
احمد	مدیر منابع انسانی، کارگر – همسر صدر	مرد	آسیب‌پذیر، دچار بحران روانی
زری	کارمند کارخانه، مشاور و منشی بابک	زن	شوخ، باهوش، دلسوز
بابک	بازیگر بیکار – مدیر منابع مالی	مرد	سردرگم، ترسیده، با مشکلات مالی
مهری	مشتری کارخانه، زن طبقه مرفه	زن	عصبی، عاطفی، با مشکلات مالی
شیدا	مشتری دیگر، زن تازه‌به‌دوران‌رسیده	زن	پر سروصدا، بی‌پروا
هدیه	همسر بابک	زن	دلسوز، منتقد، حمایت‌کننده
خانم صدر	صاحب کارخانه نساجی	زن	سیاس – مدیر در سابه
تعداد اشخاص	۷ شخصیت	۵ زن	۲ مرد

خلاصه نمایشنامه:

نمایشنامه "پادری" در مورد مردی به نام بابک است که در یک کارخانه نساجی به عنوان مدیر منابع مالی مشغول به کار می‌شود. وی پس از ورود به این شغل، با مجموعه‌ای از چالش‌های روانی، اجتماعی و اقتصادی روبه‌رو می‌شود که او را در موقعیت‌های دشوار و پیچیده‌ای قرار می‌دهد. در طول داستان، او تبدیل به وسیله‌ای برای تخلیه خشم دیگران می‌شود و این مسئله به شدت به روان او فشار می‌آورد.

جدول شناسنامه اثر

مکان	کارخانه نساجی و دفتر اداری
زمان	معاصر (هم‌زمان با بحران اقتصادی و اجتماعی)
زبان	فارسی
خلاصه	داستان در مورد یک مرد به نام بابک است که در کارخانه‌ای مشغول به کار می‌شود و با چالش‌های روانی و اجتماعی مواجه می‌شود.

مقدمه:

در دنیای امروز، بحران‌های اجتماعی و اقتصادی به طور فزاینده‌ای به جنبه‌های مختلف زندگی انسان‌ها نفوذ کرده‌اند. نمایشنامه "پادری" روایتگر یکی از این واقعیت‌ها است؛ داستانی که به طور غیرمستقیم و بدون دست‌زدن به مفاهیم سیاسی یا اجتماعی سنگین، به ما می‌گوید که چگونه فشارهای بیرونی می‌توانند بر افراد تأثیر بگذارند و آن‌ها را به شکلی غیرمنتظره و ناخواسته تغییر دهند. در این اثر، ما به زندگی فردی به نام بابک می‌پردازیم که در یک کارخانه نساجی مشغول به کار است. او، به‌طور ناگهانی، وارد دنیایی می‌شود که در آن باید به عنوان "پادری انسانی" عمل کند؛ جایی که افراد مختلف به‌طور مداوم خشم و ناامیدی خود را بر او تخلیه می‌کنند. اما این موضوع فراتر از یک شغل است. در "پادری"، تغییراتی در شخصیت‌ها و شرایط انسانی رخ می‌دهد که در نهایت، هر یک از افراد درگیر با بحران‌های روانی و اجتماعی خود مواجه می‌شوند. این نمایشنامه دعوتی است به تفکر در مورد چگونگی تأثیر فشارهای محیطی بر هویت فرد و جامعه و چطور افراد، چه در دنیای واقعی و چه در دنیای نمایشی، می‌توانند در برابر چنین فشارهایی تاب بیاورند یا زیر آن‌ها خم شوند. هدف این است که از طریق شخصیت‌ها و روابطشان، ما را به درک عمیق‌تری از انسانیت و تحمل در شرایط دشوار رهنمون سازد.

یادداشت نویسنده:

نمایشنامه «پا دَری» با الهام از مضامین و ساختار برخی آثار نمایشی از جمله نمایشنامه «بحران و مجازات» نوشته ژان پیر مارتینز، به رشته تحریر درآمده است. این اثر به‌عنوان اقتباسی آزاد نوشته شده و ضمن حفظ برخی عناصر مفهومی، روایت، شخصیت‌پردازی، و دیالوگ‌ها به شکل مستقل بازآفرینی شده است. هرچند این نمایشنامه به لحاظ مفهومی شباهت‌هایی با اثر مذکور دارد، اما داستان، شخصیت‌ها و لحن روایت با تغییرات اساسی، روایتی نوین از بحران هویت شغلی و فشارهای اجتماعی را ارائه می‌دهد. این اثر با هدف بازتاب تأثیرات پیچیده‌ی روابط انسانی در محیط‌های کاری، و بررسی چالش‌هایی که افراد در مواجهه با بی‌ثباتی اقتصادی تجربه می‌کنند، به نگارش درآمده است. این نمایشنامه تلاش دارد با نگاهی تازه به چگونگی شکل‌گیری و تأثیر فشارهای محیطی، مخاطب را به تفکر و تعمق درباره‌ی هویت و سازگاری فردی در دنیای معاصر دعوت کند.

بهنام نجم‌الدین

نویسنده نمایشنامه «پا دَری»

پرده اول

فضای مینیمال و سرد. در مرکز صحنه، یک میز فلزی ساده دیده می‌شود که روی آن چند قرقره نخ و یک دفتر بزرگ و یک تلفن قرار دارد. پس‌زمینه، خطوطی از نخ‌هایی به‌صورت افقی یا عمودی و چند قرقره نخ از سقف آویزان شده‌اند که حس کارخانه فرش بافی را منتقل می‌کنند. نورپردازی موضعی گرم و بخشی از صحنه در سایه قرار دارد. دیوارهای اتاق خاکستری و بدون تزئین و جزئیات هستند. نور بر روی میز و شخصیت‌ها متمرکز است. احمد، مردی با لباس کار و چهره‌ای خسته، در حال جمع کردن نخ‌هاست. او هر از گاهی مکث می‌کند و به اطراف نگاهی نگران می‌اندازد. خانم صدر، رئیس هیئت مدیره با ظاهری مصمم و حرکات حساب‌شده، با گام‌هایی محکم وارد صحنه می‌شود.

خانم صدر: (با صدای بلند) احمد!

احمد: (سرش را بلند می‌کند، متعجب) سلام، خانم صدر... کاری داشتید؟

خانم صدر: (به میز نزدیک می‌شود و با دقت نگاهش می‌کند) چند ساله اینجا ایستادی؟

احمد: (دست از کار می‌کشد) نمی‌دونم حسابش از دستم نیست. از کارم راضی نیستید؟

خانم صدر: (با لحن سرد و کنایه‌آمیز) اتفاقاً برعکس، آدمایی که سالها اینجا کار می‌کنن، باید خیلی خوب بدونن اوضاع از چه قراره.

احمد: (با کمی اضطراب) منظورتون... چه اوضاعیه؟

خانم صدر: (چرخه دور میز می‌زند و انگشتش را روی قرقره نخ‌ها می‌کشد)، توی این شهر، چه کسیه که ندونه اوضاع چقدر بهم ریخته‌ست؟

احمد: (با لحنی محتاط) شنیدم بازار خوابیده...

خانم صدر: (حرفش را قطع می‌کند) فقط خوابیده؟ نه... بازار داره فرو می‌ریزه، شعار ما رو بلدی؟

احمد: همه چیز رو زیر فرش قایم کنیم؟

خانم صدر: دقیقاً! عالی بود، وضع اقتصادی رو که نمی‌تونیم قایم کنیم! احمد این کارگاه، این نخ‌ها، این صداهایی که هر روز شنیده می‌شه... شاید تا چند ماه دیگه هیچ اثری ازشون باقی نمونه.

احمد: (کمی عصبی) یعنی می‌خواید کارخونه رو تعطیل کنید؟

خانم صدر: شاید. ولی هنوز هیئت مدیره تصمیم نهایی رو نگرفته.

احمد: می‌تونم برم سر کارم، خانم؟

خانم صدر: نه هنوز، احمد...

احمد: باشه، خانم...

{خانم صدر گلویش را صاف می‌کند }

خانم صدر: خب، احمد آقا..... حتی می‌تونم بگم، احمد جان... می‌دونی که این روزا شرایط اقتصادی خیلی سخت شده! حتی اگه توی روزنامه‌های اقتصادی نخونده باشی، لابد توی فضای مجازی.... اوه، ببخشید یادم رفت، تو یه نئو-لادیزری هستی...نه؟

احمد: نه...نه خانم... اون پدر بزرگم بود که پیرو مکتب لادیزری قرن نوزدهم بود، بعدشم که پدرم راهشو ادامه داد رفت توی جریان نئو-لادیزری ...

خانم صدر: و تو چی ... پرچمدار کدوم دسته و حزب و جریانی هستی؟

احمد: من آنتی‌دیجیتالیسم هستم. یک آنتی‌دیجیتال آنالوگ‌گرا...

خانم صدر: چه بدتر! یعنی بهتر... فضای مجازی که اوضاعش از همه جا خراب‌تره. از این ایسم‌های پیچیده بگذریم که می‌دونم برات خسته کننده و پیچیده هست. احمد عزیز، ذات آدم کانفورمیست رو همیشه عوض کرد. فقط باید صبر کرد تا زمان فروکش شدن بادی که اونا رو بالا برده برسه.. می‌دونی که از چی حرف می‌زنم.؟

احمد: نظر منو می‌خواید خانم؟

خانم صدر: آره احمد جان. البته لازم نیست حتماً نظر خاصی داشته باشی، ولی من باز هم گوش می‌دم. بالاخره ما هنوز در یک شهر زندگی می‌کنیم..... نه؟

{احمد در حال فکر کردن عمیقی می‌باشد }

احمد: نظر من...

خانم صدر: لابد داری به چیزی فکر می‌کنی که ارزش گفتن داشته باشه؟!

احمد: نظر من.... (جاروش را بر می‌دارد و اشغال‌ها را زیر فرش می‌کند).

خانم صدر: اینکه بدونی کی و کجا مذاکره رو تموم کنی خودش یه هنره. باید بگم که از سبک همصحب شدن خوشم اومد. احمد، همانطور که میدونی، ما توی کارخونه از توانایی‌های کارکنانمون بهترین استفاده رو می‌کنیم. در آخرین نشست هیئت مدیره، تصمیماتی برای ترفیع و تغییر شغل بعضی از کارمندا و کارگرا اتخاذ شده و تو احمد، تو چون شخصیت خیلی قوی‌ای داری...

احمد: ممنون.... فکر کنم بازم توی انبار برای جا به جایی فرش‌ها ...

خانم صدر: نه... مربوط به انبارگردانی نیست. به من بگو ببینم، آیا تو به شرکت کردن یه دوره آموزشی که هزینه‌ش رو کارخونه بده علاقه داری؟ دوره آموزشی که بتونه تو رو وارد تیم مدیریت منابع انسانی یا در بخش کارگروه مدیران مالی کنه؟

احمد: خانم فکر کنم شما منو با بچه‌های بخش اداری اشتباه گرفتین! درسته؟

خانم صدر: با دیپلم اعلام نیاز به کار داشتی ولی استعلام ها میگه فارغ التحصیل ارشد MBA از.....!

احمد: اگه بدون تبعیض و نداشتن رانت و پارتی می‌تونستم توی رشته تحصیلی خودم کار پیدا کنم هرگز با دیپلم درخواست کار نمی‌دادم ولی خب انگار برای یه دیپلمه، کار سریعتر پیدا میشه تا بچه های تحصیلات تکمیلی و دکترا و...

خانم صدر: پس به حقی که باید بهش برسی، برس.

احمد: مگه جماعت یقه سفید حقی هم داره که بهش برسه؟

خانم صدر: بحث های بی سرانجام پوپولیستی پولتیکی نکن احمد جان. بذار شفاف بهت بگم، ببین ما تو بحران مالی هستیم و هر روز تعداد شاخص سهام بورس کارخونه در حال فرو ریختنه که این باعث شده بعضی از پرسنل و کارگرها رو از دست بدیم. با قبول کردن این مسئولیت در بخش تامین نیروی انسانی، تو می‌تونی با استخدام یک فرد لایق به عنوان مدیرعامل، وضعیت ترازنامه منفی این کارخونه رو نجات بدی.

احمد: (با ناباوری) من؟!..... چطوری؟!!

خانم صدر: (اشاره به دفتر روی میز) تو این دفتر اسامی افراد داوطلب به کار هست که شاید با حضور تو و اون فرد لایقی که استخدام کردی، بشه کارخونه رو دوباره سرپا کرد و البته شاید هم همه چیزو از دست بدیم. برای اینکه بفهمیم، باید ریسک کنیم.

احمد: (خودش را کمی عقب می‌کشد) من فقط یه کارگر ساده‌ام. از این چیزا سر در نمیارم...!

خانم صدر: (با لحنی محکم) بله کارگر ساده ای که مدرک کارشناسی ارشد MBA داره!

احمد: (مردد) و اگه اشتباه کنم؟

خانم صدر: (لبخندی کمرنگ) خب آخرش می‌شیم همینی که هستیم دیگه.

احمد: (با لحنی تردید آمیز) خانم صدر... چرا من؟ توی این کارخونه آدمای دیگه‌ای هم هستن که شاید بهتر از من بتونن کمک کنن.

خانم صدر: (بدون اینکه سرش را بلند کند) چون تو فرق داری.

احمد: (متعجب) فرق؟ من چی دارم که اونا ندارن؟

خانم صدر: (سرش را بلند می‌کند و به او خیره می‌شود) تو یه انعطاف‌پذیری داری که یه سری شایستگی هایی رو برای خوت فراهم می‌کنی. تو مثل بقیه فقط منتظر نیستی که در اینجا بسته بشه و بعد دنبال کار دون پایه دیگه‌ای بگردی.

احمد: (کمی مکث می کند) ولی هنوز نمی دونم چه کاری از دستم برمی آد.

خانم صدر: (دفتر را می بندد و روی میز می گذارد) فقط باید با من همراه بشی.

احمد: (کمی سردرگم) همراه بشم با شما...! یعنی من با بالاترین مقام این کارخونه!! برای چی؟

خانم صدر: (با لحنی آرام اما قاطع) برای اینکه اینجا رو از نو بسازیم. البته قبل اینجا، اول باید فکری به حال سر و وضع تو بکنیم. بهتره کلاً تغییر کنی تا شایسته تر بشی برای پست و مقام جدیدت. با این لباسی که توی تنته، هیچکسی تو رو به عنوان مدیر منابع نیروی انسانی، جدی نمی گیره.

احمد: چندین ساله که همه اینجا منو اینجوری دیدن و می شناسن...اینو چکار کنم؟

خانم صدر: باید طوری رفتار کنی که همه باورت کنن، وقتی باورت کردن، اون وقته که توی کارت موفق میشی جناب مدیر. از فردا که میایی توی دفتر مدیریت تا مشغول به کار بشی، باید تغییر رو از خودت آغاز کنی. در ضمن، توی اون دوره آموزشی ارتقای گروه شغلی هم برات آرزوی موفقیت دارم. دستت هم توی استخدام زیر دستات بازه.

{خانم صدر از صحنه خارج می شود و احمد با تردید به دفتر نگاه می کند. صحنه در تاریکی فرو می رود.}

پرده دوم

صحنه روشن می شود. محیط دفتر مدیریت منابع نیروی انسانی کارخانه است. احمد با کت و شلوار شیک، پشت میز نشسته و مشغول مطالعه دفتر بزرگی بر روی میزش است. زری، یکی از کارگران، با لباس فرم کارگری، پشت درب ایستاده است و چند باری درب اتاق را می زند. احمد بعد از شنیدن صدای درب اتاق، اجازه ورود می دهد و زری وارد می شود.

احمد: تا نزدی اون درو بشکنی، بیا داخل.

زری: (با کنایه) به... به! اینکه احمد پاک کن خودمونه. د...د...د...صب کن ببینم... دِ چی شد؟ چرا یکهو، عینهو آدم حسابی ها سر و وضعتو کوبیدی و از نو ساختی؟! چه جیگری شده... احمد پاک کن..... احمد... هی... پاک کن با توام... داری چکار می کنی ناqlا؟

احمد: (بدون اینکه سرش را بلند کند) احمد آقا هستم و دارم کارم رو انجام می دم.

زری: باشه... تو هم آقا..... (به دفتر روی میز اشاره می کند) این چیه؟

احمد: مربوط به من میشه.

زری: (می خندد) نقشه گنجه..... آره؟

احمد: (جدی می شود و سرش را بلند می کند) اگه درست ازش استفاده کنم، شاید بتونه زندگی من و تو و خیلی ها رو تو این کارخونه عوض کنه.

زری: (با تمسخر) زندگیمون؟ یعنی بالاخره قراره حقوقارو بریزن تا قسطای بانکو، اجاره خونه و بدهی های بقال و چقال و رمال و حماله محلو بدیم؟

احمد: (با خشم) اگه قرار فقط غُر بزنی، بهتره برگردی سر کارت زری خانم.

-زری: (کمی جا می خورد) یواش.. جوش نیار! یه چی پروندیم دیگه... ولی احمد آقا، من موندم، تو چطور می خواهی این خراب شده رو نجات بدی وقتی اوضاع تا این حد ترکیده؟

احمد: (با جدیت) منم فعلاً نمی دونم... ولی خانم صدر یه چیزی می دونه که این مقام مدیریتی رو به شخص لایقی چون من سپرده.

زری: (چند لحظه سکوت می کند و بعد با لحنی آرام تر).. اره اون میدونه... خب من چی؟ این گوشه کنارا، توی این بخش اداری عرض و طویل، جایی پیدا نمیشه که منو بچپونی اونجا؟

احمد: برای همین گفتم بیایی. اول باید یه تغییراتی کنی تا به رشد شخصیتی مطلوب برسی.

زری: (با لبخندی کمرنگ) انگاری اوضاع خیلی بهتر از ما شده احمد آقا نه؟

احمد: (سرش را تکان می دهد) شاید... ولی برای تو هم بد نمیشه... میشه؟

زری: بستگی داره آقا مدیر جدیدمون که شوما باشی، مارو توی حلقه خودی هاش ببره یا نبره!

احمد: (با جدیت) فقط کاری که بهت می گم رو خوب یاد بگیر و به بهترین شکل انجام بده.

زری: از شوما امر و دستور ... از ما بی چون و چرا اطاعت... حالا چه کاری باس بکنیم؟ گت کشی؟!

احمد: مسئول هماهنگی برنامه های مدیر مالی بخش سهامداران رو برات در نظر دارم.

زری: خیلی طولانی بود و نفهمیدم کجا فِـررررررر دادی مارو

احمد: منشی میشی. ولی باید روی حرف زدن و نوع لباس پوشیدن کار بشه. منشی نباید اینطوری که الان هستی باشه. میتونی خودتو تغییر بدی و رشد کنی یا نه؟

زری: دِکی، آقارو باش. منو دست کم گرفتی؟ شوما جون بخواه.. (با کلاس صحبت می کند) جناب مدیر، نمونه ای از تلاش برای تغییر رو بررسی کنین و در توانمند بودنم تجدید نظری بفرمایید. در خصوص امر پوشش، از فردا که با پوشش مناسبی که در شان و شخصیت جایگاه شغلی جدید هست، شما ارزیابی انجام بدهید تا از منظر بصری نیز بتوانم تائیدیه شما را داشته باشم. / (بر میگردد به حالت قبل) هان.. چرا ماتت برده، چرا فکت شل شد؟ این بازیگری و این چیزا رو خوب بلدیم تا کارو در بیاریم... / (با کلاس می شود) مرحمت فرمایید، بفرمایید جناب مدیر، وظیفه و کار جدید من از کی آغاز می گردد؟ (میخندد)

{نور به آرامی کم می شود. صدای دار قالی و زمزمه کارگران در پس زمینه شنیده می شود.}

پرده سوم:

نور موضعی ای روشن می شود. اتاق اداری سرد و بی روحی که یک میز کوچک در وسط صحنه قرار داد و یک عدد دار قالی در سمت چپ و یک دار قالی یا ابزار بافندگی در سمت راست صحنه قرار دارد. صدای یکنواختی از **دفعه زنی** قالی بافی شنیده می شود. زری با ظاهر شیک با پرونده ای در دست وارد می شود و بابک به دنبال او با کت و شلواری تنگ و کهنه وارد اتاق می شود.

زری: از این طرف.... خواهش می کنم بفرمایید... اینم از اتاق کار شما

بابک (متعجب): اتاق من؟ مطمئنید؟

زری: می دونم یکم بی روح به نظر می رسه، ولی می تونید با آویزون کردن چند تا...

بابک: چرا که نه ..چندتا گلدونه زیبا ...

زری: البته بهتره نیارید، نه گلدون نه کوزه .

بابک (متعجب): البته

زری: و البته، هر چیزی که بشه باهاش چیزی رو پرت کرد، مثل منگنه یا پانچ، کلاً ممنوعه. بهتره که از روی میز حذف بشه!

بابک: همسر منم دوست نداره وسایلم روی میز پخش و پلا باشه.

{بابک با نگرانی نگاهش می کند}

زری: حالا جزئیات بیشتر رو احمد آقا براتون توضیح می ده.

بابک: احمد آقا؟

زری: مدیر محترم منابع انسانی... همون کسی که شما رو استخدام کرده.

بابک: ببخشید، فقط یه سؤال... دقیقاً شرکت شما چی کار می کنه؟

زری: تولید فرش، گلیم، جاجیم...

بابک (متعجب): این چه ربطی به بورس و سرمایه گذاری داره؟

زری: اعضای هیئت مدیره چند سال پیش تصمیم گرفتند که سهام کارخونه ی بافندگی رو وارد بورس کنن، تا هنر فرش بافی، یه راهی باشه برای اینکه آدمای پولدار... پولدارتر بشن.

بابک: یعنی... مدیریت سرمایه؟

زری: همون، مدیریت اموال خودمون، البته با گرهی بیشتر!

بابک: ماموریتی شرافتمندانه... و موفق هم شدن؟

زری: متأسفانه همیشه نه... البته برای همینه که شما اینجا هستید، مگه نه؟

بابک: راستش نمی‌دونم... اداره کارایی منو فرستاده... فکر کنم اشتباهی فرستادن اینجا.

زری: اشتباهی؟ زرشک . چه زر... نه. نه... منظورم اینکه چه حرف عجیبی زدی...؟

بابک: فکر نمی‌کنم آدمی باشم که شما...

زری: خیالت راحت باشه، آقای...؟

بابک: بابک سمنانی هستم.

زری (با تعجب): دِکی... چی شد؟ یعنی سمنانی هستی؟

بابک: سمنانی بودن مانعیه برای استخدام؟

زری: نه.. نه.. مساله استخدام نی . رخصت بده اول یه سلفی بگیرم.

{ زری پرونده ای که در دست دارد را روی میز می‌گذارد و موبایلش را بیرون می‌آورد برای عکس سلفی }

بابک: خواهش می‌کنم... ولی من که برای سلفی گرفتن... حالا یه عکس اشکال نداره.

زری: پس وجود دارین... پس هستین...

بابک: خب، اگه عکاسیتون تموم شد، میشه بررسی کنی که اداره کارایی منو درست فرستاده اینجا؟ فکر

می‌کنم من مناسب این کار نیستم... یه اشتباهی شده.

{ زری پوشه روی میز رو باز می‌کنه و شروع به بررسی می‌کنه }

زری: خب بریم سراغ کار. ببینین آقای سمنانی پرونده‌تون رو اینجا دارم و مشخصاتون کاملاً با چیزی که

برای این موقعیت شغلی لازم بوده مطابقت داره...

بابک: معمولاً پرونده ها هیچ ربطی به توانایی افراد توی گزینش استخدامی نداره.

{ زری پرونده را ورق می‌زند و نگاهی به آن می‌اندازد }

زری: بذار ببینم... شما بازیگر هستید، نزدیک به دو ساله بیکارید...

بابک: در واقع ۳ سال...

زری: نتیجه برگه آزمون شخصیت شناسی شما می‌گه که یه ادم دوقطبی، زود رنج و...

بابک:و این همون مشخصاتیه که دنبالش بودید؟ عجیبه!

{ زری مکث می‌کنه، هدیه جوابی نمی‌ده }

زری: دفتربه راهنمای بخش‌های کارخونه رو بعداً براتون میارم. فعلاً یه ژتون قهوه بگیرین، برین رستوران، هر چی خواستین نوش جون کنین

بابک: ممنون، میترسم شب خوابم نبره... یعنی... ترجیح می‌دهم...

زری: اگه چیزی لازم داشتی، من اتاق بغلی‌ام. کافیه این دکمه تلفن داخلی رو فشار بدی.

بابک: درست مثل اون تلفن‌هایی که تو فیلم‌های کلاسیک ایتالیا دیدمه. عجیبه!

{ زری به او دکمه سبز را نشان می‌دهد }

بابک: عالیه ...

زری: و دکمه قرمز رنگ رو فقط در مواقع اضطراری بزن

{ بابک سعی میکند برای عوض کردن فضا کمی شوخی کند }

بابک: از رنگش مشخصه .. فهمیدم این چیه ... این همون دکمه زنگ خطره .

زری: دقیقاً... ولی مراقب باش، درست مثل دکمه اتش نشانی توی سالن تیاتره، استفاده نادرست دردسر سازه . تنهات میدارم تا با اتاق کارت راحت باشی.

بابک: ممنون ...

{ زری اتاق را ترک می‌کند. بابک نگاهی به میز می‌اندازد، کاملاً مطمئن نیست چه باید بکند. جلوی پرتره مرد روی دیوار می‌ایستد و با تعجب به آن نگاه می‌کند. بعد چیزی که شبیه به فلاسک است را برمی‌دارد }

بابک: شاید یه قهوه یا چایی بد نباشه، یه کم انرژی بگیرم...

{ بابک اطراف اتاق را نگاه می‌کند و سپس در جست‌وجوی کسوها و دنبال لیوان برای نوشیدن چای است. نور موضعی روی میز متمرکز است. در همین حین، صدای کوبیدن در شنیده می‌شود. بابک با کمی عصبانیت به سمت در نگاه می‌کند زری، با ظاهری مرتب و شیک، وارد می‌شود و پوشه‌ای در دست دارد }

زری: (نگاهی به اطراف می‌اندازد) این لیست آخرین تغییرات توی ساختار کارخونه‌ست. از بالا دستور دادن تا شما نظارت مستقیم روی سرمایه مال باخته ها رو داشته باشی.

{ بابک نگاهی به پوشه می‌اندازد و زیر لب چیزی می‌گوید. زری، به صندلی مقابل بابک تکیه می‌دهد }

بابک: (با کنایه) به این سرعت به من اعتماد کردن؟! یا اینکه می‌خوان مسئولیت بندازن گردنم؟؟

زری: (با خنده) شاید هردوش. ولی خب، حالا که اینجا نشستی، بهتره کارتو درست انجام بدی.

{در همین لحظه، چراغ قرمز روی تلفن شروع به چشمک زدن می‌کند و زنگ هشدار به صدا درمی‌آید}

بابک: (با نگرانی) این چی بود؟

زری: داره بهت هشدار می‌ده.

بابک: هشدار برای چی؟

زری: اینجا همکارا و سرمایه‌گذارها کمی عصبی‌ان.

بابک: اینکه یه داستان عجیبه غم انگیزه....

زری: (با لبخند) همین حالا هم کلی داستان برات آماده است. صبر کن تا احمد آقا.....

بابک: (حرفش را می‌برد و با تردید) احمد آقا؟

زری: مدیریت محترم منابع انسانی. صبر کن تا ایشون بیان خودش توضیح لازم رو بهت میده.

بابک: مگه قراره چه اتفاقی بیوفته!!

زری: اینجا فقط یه دفتر کار نیست. اینجا جاییه که قراره بفهمی واقعاً کی هستی.

بابک: ببخشید، ولی من اینجا اومدم که کار کنم، نه فلسفه زندگی یاد بگیرم.

زری: (با خنده) خب، اینجا گاهی فلسفه هم یاد می‌گیری. یا بهتره بگم، یاد می‌گیری چجوری با

عصبانیت آدم‌ها کنار بیای.

بابک: (نگران) عصبانیت آدم‌ها؟ عجیبه!

زری: دقیقاً. شغل جدید شما یه بخشی از خدمات ویژه‌ی ما به مشتریاس.

بابک: چه خدماتی؟

زری: بهش می‌گیم "پادری انسانی"

بابک: (با خنده‌های تلخ): یعنی چی؟

زری: (جدی می‌شود): یعنی وقتی مشتریای ما سرمایه‌شون رو از دست می‌دن و می‌خوان روی یکی پا

بذارن و خشمشون رو خالی کنن، تو اونجایی. درست مثل یه پادری که همه قبل از ورود به یه جای مهم،

روش پا می‌کوبن تا گل و لجن رو پاک کنن.

{ چراغ قرمز روی تلفن دوباره شروع به چشمک زدن می کند و زنگ هشدار اینبار بلندتر به صدا درمی آید. احمد با ظاهری آراسته وارد اتاق می شود. زنگ هشدار قطع می شود }

احمد: پس تویی .

بابک: بله، خب... من؟

{ احمد محکم یک سیلی به او می زند }

احمد: این تازه اولشه .

بابک (با بهت): صبح بخیر .

احمد: تو دروغگو هستی یا احمق؟ کدوم یکی؟

بابک: چی؟

احمد: متقلبی یا بی عرضه؟

بابک: باید یکی رو انتخاب کنم؟ خب من... من نمی دونم...

احمد: مطمئنی این جوابیه که باید بدی؟

بابک: نه منظورم اینکه...

احمد: می خواهی یکی دیگه هم بخوری؟

بابک: نه... نه ... من می خوام از اینجا برم...

احمد: میدونی رفتن تو چقدر برای من آب می خوره؟

بابک: واقعاً متأسفم ...

احمد: متأسفی؟ داری مسخره می کنی؟ !

بابک: بهت اطمینان می دم که ...

احمد: بذار حدس بزنم، می خواهی بگی این قضیه هیچ ربطی به تو نداره .

بابک: هنوز که نفهمیدم...

احمد: به خاطر اینکه دقت ، تمرکز و شانس نداشتی. مگه نه ؟

بابک: در مورد چی داری حرف میزنی ؟

احمد: وانمود کن که نمی‌دونی چی شده... خودتو به موش مردگی بزن.

بابک: ببخشید... معذرت می‌خوام

احمد: خوبه ... حالا چی کار کنیم؟

بابک: نمی‌دونم ...

احمد: راه‌حلی داری پیشنهاد بدی؟

بابک: هیچی

احمد: واقعاً یه آدم بدبختی هستی

بابک: بله، همسر من همیشه همینو میگه. می‌تونم بهتون پیشنهاد یه قهوه بدم؟

احمد: حرکت خوبی کردی... ولی باید خیلی بیشتر از این تلاش کنی. چاپلوسی هم نکن. فهمیدی؟

بابک: اصلاً قصد من این نبود که...

احمد: و مطمئن باش هیچ چیزی نمیتونی با خودت ببری. چون تهش خاکه...

بابک: بله... بله... ولی کجا؟

احمد: سعی نکن بحث رو عوض کنی!

بابک: معذرت می‌خوام، من ...

احمد: واقعاً یه احمقی.

بابک: خب راستش... تازه شروع کردم و ...

احمد: منظورت اینکه حماقتو تازه شروع کردی؟

بابک: بله، یه جورایی.

احمد: پس بدون شک آینده شغلی بلندمدتی خواهی داشت!

بابک: عجیبه!!!

احمد: زودتر از اون چیزی که فکرشو بکنی دوباره همدیگر رو می‌بینیم.

بابک: مایه افتخاره، آقای ...

احمد: داری دستم می‌ندازی؟!

{احمد انگار دنبال چیزی می‌گردد، به زریت پرتله روی دیوار می‌رود، آن را برمی‌دارد و محکم روی سر بابک می‌شکند، بعد با عصبانیت از دفتر خارج می‌شود. بابک مات‌ومبیهوت ایستاده، قاب پرتله روی شانه‌هایش گیر کرده است. زری وارد می‌شود، انگار هیچ چیز غیرعادی‌ای ندیده، می‌آید لیوان خالی قهوه را بردارد.}

زری: اوضاع خوبه، بابک... میتونم بابک صداتون کنم..؟

بابک: آره، آره... اوضاع هم فکر میکنم خوب باشه ...

زری: یه قهوه دیگه می‌خوای؟

بابک: نه، ممنون ...این دیوونه کی بود؟

زری: اولین ارباب رجوع حساب بکنش

بابک: اولین ارباب رجوع؟

زری: احمد آقا برات توضیح می‌ده .

بابک: بسه دیگه! بی‌خیال احمد و توضیحاتش

زری: ولی... برای همین اینجا یی .

بابک: ببخشین؟!برای اینکه فحش و کتک بخورم؟

زری: این بخشی از شغله

بابک: کدوم شغل؟! !

زری: شغلی که برای انجامش حقوق می‌گیری.

بابک: و اگه قبول نکنم؟

زری: ما نمی‌تونیم بهت حقوق بدیم که همین‌طور اینجا بشینی.. منطقی باش... باید یادآوری کنم که تو هیچ مهارت یا تخصصی نداری. تو فقط یه بازیگر شهرستانی هستی که سه ساله بیکاره.

بابک: (می‌خواهد برود) حتی یه دقیقه دیگه هم تو این تیمارستان نمی‌مونم...

زری: حداقل یه دقیقه صبر کن تا احمد آقا برگرده. (رو به در می‌چرخد) الان میاد...

{احمد، که همان مشتری عصبی‌ای است که قبلاً به بابک سیلی زد، وارد می‌شود. بابک وقتی او را می‌بیند، وحشت‌زده عقب می‌رود.}

بابک: شما احمد هستید؟!

احمد: (خیلی دوستانه): خیلی خوشوقتم که می بینمت.

زری: با اجازه احمد آقا، من میرم اتاق خودم تا شما صحبت کنید.

بابک: نمی فهمم... این یه کابوسه...

احمد: ببخشید که غافلگیرت کردم... این صحنه کوچیک بخشی از فرآیند استخدامی ماست، آزمایش واکنش‌ها در شرایط واقعی کار قبل از اولین مأموریت انفرادیت.

بابک: مأموریت انفرادی؟

احمد: اینو به عنوان مصاحبه نهایی کارت در نظر بگیر! مصاحبه‌ای که توش موفق شدی.

بابک: میشه توضیح بدی که دقیقاً این شغل درباره چیه؟ این خانم حاضر نشد چیزی بهم بگه...

احمد: خیلی ساده‌ست. فوراً متوجه می‌شی. چون می‌دونم تو آدم باهوشی هستی، حتی اگه هیچ مدرکی هم برای اثبات اینکه نیستی، نداشته باشی.

بابک: من کلاس بازیگری رو آنلاین گذروندم!

احمد: حتماً این آموزه‌ها خیلی توی نقش جدیدت به کار میاد. همون‌طور که می‌دونی، ما سرمایه‌های خیلی از آدم‌ها رو برای شرکتمون به کار گرفتیم.

بابک: حُب

احمد: یعنی ما ثروت زنای پولدار رو مدیریت کردیم و با پیش‌فروش انواع محصولاتمون، حتی بعضی از بیوه‌زن‌هایی که واقعاً خوب بودن رو هم پولدارترشون کردیم.

بابک: بیوه‌زن‌ها؟

احمد: اگه بدونی چه درصد زیادی از ثروت ملی دست بیوه‌هاست، تعجب می‌کنی. چیزی درباره صندوق‌های بازنشستگی شنیدی؟

بابک: اختلاس و این چیزا...؟

احمد: نه... نه ... حرف سیاسی زن. صندوق‌های بازنشستگی همون پولای بازنشستگیه و باور می‌کنی اگه بگم بیشتر بازنشسته‌ها بیوه هستن؟

بابک: متوجه شدم...

احمد: پس حتماً می‌بینی که چرا ما به سرمایه‌گذاری زن‌هایی که بیوه هستن، توجه ویژه داریم.

بابک: البته...

احمد: بعضی از آدم‌ها این مزیت بزرگ رو دارن که دیگه حوصله پیدا کردن تار و پود قضایای مالی رو ندارن.

بابک: راستش، مطمئن نیستم که...

احمد: صادقانه بهت بگم که خودمم نمی‌فهمم. راستش هیچ‌کس اینجا چیزی از این چیزا نمی‌فهمه. به هر حال، سهام‌داران ویژه ما، پرتفویی در بورس دارن.

بابک: خُب..

احمد: ولی بوس و بازارهای مالی مثل همین وب‌سایت‌های شرط بندیه. در نهایت، همیشه هوش مصنوعی برنده می‌شه. این همون چیزیه که درک کردنش برای بیوه‌های سن بالاتر سخته. فهمیدی چی گفتم؟

بابک: دارم سعی می‌کنم...

احمد: و همونطور که در جریان اوضاع اقتصادی این دوران حساس کشور هستی، برخلاف اون چیزی که تصور می‌کنیم، بحران مالی روی پولدارا هم تأثیر گذاشته.

بابک: معلومه...

احمد: و وقتی پولدارا کمتر پولدار بشن، بانک‌ها هم فقیرتر می‌شن. کارگزاری‌های بورس هم شیطنت می‌کنن و در نتیجه چه اتفاقی می‌افته؟

بابک: استیضاح وزیر در صحن علنی مجلس؟

احمد: حرف سیاسی نزن... نه... نه... فقط بین خودمون باشه، تموم تولیدی‌ها در آستانه ورشکستگی قرار می‌گیرن. درست همین وضعیتی که الان شرکت تولیدی ما توش قرار داره.

بابک: واقعاً؟

احمد: البته سرمایه‌گذاری جدید دوباره ما رو نجات می‌دن، پس اوضاع اون‌قدرها هم بد نیست. ما قبلاً توی این چند سال، شرایط بدتری رو هم دیدیم، مگه نه؟

بابک: اگه شما می‌گید...

احمد: فقط اون بیوه‌ای که سهام‌های خوبی داره، دیگه هیچ‌وقت پولش رو نمی‌بینه. پس می‌تونم درک کنی که نیاز داره احساس ناراحتی شو یه جوری تخلیه کنه.

بابک: کاملاً طبیعی به نظر می‌رسه.

احمد: و یه جایی این خشمش رو خالی کنه.

بابک: حقشونه خب. مگه تحمل مردم چقدره؟... خالی کردن خشم منطقیه. اما بعدش چی؟

احمد: و اینجاست که تو وارد می‌شی...

بابک: من؟ نه... نه... نه... نه نخ هام... واقعاً فکر نمی‌کنم آدمی باشم که دنبالش بودین

احمد: اجازه بده یادآوری کنم که قرارداد اداره کاریابی وزارت کار و رفاه اجتماعی رو امضا کردی.

{بابک کمی عقب می‌رود. دستش را روی میز می‌گذارد و به زری و احمد نگاه می‌کند}

بابک: (با عصبانیت) این دیگه چه جور کاریه؟! من یه آدمم، نه یه وسیله برای خالی کردن خشم آدمای دیگه!

زری: (آرام به سمت او می‌آید) ببین بابک، اینجا همه یه نقشی دارن. نقش تو اینه که فشار رو از روی بقیه برداری. اگه این کار رو نکنی، کارخونه ورشکست می‌شه و ما همه بیکار می‌شیم.

بابک: (با خشم) و چرا من؟! چرا یکی دیگه این کار رو نکنه؟!

احمد: (با لحن سرد). این یه فرصت برای توه که نشون بدی چقدر می‌تونم قوی باشی.

{بابک سکوت می‌کند و به زمین خیره می‌شود. زری به آرامی پوشه‌ای را روی میز می‌گذارد}

زری: (نرم‌تر) این لیست ارباب رجوع هاست. یکی شون توی راهه... داره میاد اینجا.

{زری از اتاق خارج می‌شود، بابک نفس عمیقی می‌کشد، دستش را روی پوشه می‌گذارد و به درب نگاه می‌کند}

بابک: خیلی خب... قبول می‌کنم. ولی بهتون قول نمی‌دم که این کار رو دوست داشته باشم.

احمد: (با لبخندی کمرنگ) لازم نیست دوستش داشته باشی. فقط باید انجامش بدی.

بابک: چرا خودتون نمی‌رید سهامدارهایی رو که بدبخت کردید ملاقات کنید؟

احمد: به عنوان مدیر منابع انسانی، بیشتر از اینکه بخوام مسئول همه چیز باشم، کارم اینه که فضا رو برای اونایی که بالاتر از من هستن امن نگه دارم. مثل مسئولین من که نمی تونم هر چیزی رو شخصاً به دوش بکشم. در واقع، تنها چیزی که می تونم انجام بدم اینه که جلوی آسیب رسیدن به اعتبار کسایی که زیر دستشونم رو بگیرم. اگر این اعتبار از دست بره، نه فقط موقعیت شرکت، بلکه همه چیز ممکنه تحت تاثیر قرار بگیره. پس این شاید همون چیزی باشه که برای بقا ضروریه. پس هر تهدیدی رو جارو می کنیم و می فرستیم زیر فرش.

بابک: متوجه ام...

احمد: کسایی که پایین ترین پله نردبون هستن باید تاوان همه رو بدن. و پایین ترین کسی که ما تونستیم روی نردبون انسانی پیدا کنیم که هنوز امید و انگیزه داشته باشه، تویی بابک! یه بازیگر بیکار!

بابک: فهمیدم...

احمد: چرایه مدت آزمایشی نمی مونی که آخرش تصمیم بگیری؟

بابک: اگه زنده بمونم.

احمد: به بحران مالی که روی همه تأثیر گذاشته فکر کن. به زنت فکر کن. به بچه هات فکر کن.

بابک: من بچه ندارم.

احمد: خب، پس به زنت فکر کن. به قیافه ش فکر کن وقتی بری خونه و بگی روز اول کار دوباره اخراج شدی...

بابک: به انتهای جمله نمیرسه...

احمد: تو برای این شغل ساخته شدی. باور کن. تو ته خطی. کسی تا حالا بهت گفته قیافه ت به درد سیلی خوردن می خوره؟

بابک: بله، زنم زیاد می گه. ولی وقتی اون می گه فکر نمی کنم منظورش تعریف باشه...

{زری دوباره وارد اتاق می شود}

زری: ارباب رجوع اومده... بگم منتظر بمونه؟

احمد: (خطاب به زری) نه... نه همه درها رو باز کن تا سریع بیاد توی اتاق... (خطاب به بابک) بابک این موقعیت رو یه بار امتحان کن. مطمئنم از این مقامی که بهت داده شده خوشش میاد.

بابک: این که دیگه آزمایش نیست، درسته؟

زری: نه، این یکی یه مالباخته واقعیه.

احمد: موفق باشی بابک و یادت باشه، تو مسئول هیچی نیستی، ولی برای همه چیز گناهکاری...

{احمد از اتاق خارج می‌شود. زری به سمت میز کوچک کنار اتاق می‌رود، لیوان‌های قهوه را برمی‌دارد و با خود می‌برد. چراغ قرمز روی تلفن شروع به چشمک زدن می‌کند و آلارم به صدا درمی‌آید. مهری، زنی از طبقه مرفه، وارد دفتر می‌شود}

مهری: ای بی شرف! تو منو بدبخت کردی!

بابک: لطفاً بفرمایید بشینید...

مهری (با تعجب): اینجا صندلی نداره!

بابک: درسته... ممنون که اشاره کردی.

مهری: اگه یه صندلی بود، ازش استفاده می‌کردم و می‌کوبیدمش توی سرت!

بابک: احتمالاً برای همین اینجا صندلی نیست. (با نگرانی) آروم باش. می‌تونیم خیلی متمدنانه و منطقی صحبت کنیم.

مهری: منطقی؟! تو منطقی حرف می‌زنی وقتی پولمو از دست دادم؟! تو می‌دونی این یعنی چی؟!

{بابک کمی عقب می‌رود. مهری به سمت او قدم برمی‌دارد و انگار می‌خواهد خشمش را خالی کند}

مهری: زندگی‌مو گذاشتم روی این سرمایه‌گذاری لعنتی! اونوقت تو، توی لعنتی بهم می‌گی آروم باشم؟!

بابک: (با صدایی لرزان) من واقعاً متأسفم... ولی من تصمیم‌گیرنده نبودم...

مهری: (با تمسخر) متأسفی؟! می‌خوای با "متأسفم" همه چی درست بشه؟! (با عصبانیت به سمت بابک می‌رود) واقعاً دلم می‌خواد یکی رو پیدا کنم و سرش فریاد بکشم... انگار تو همون آدم هستی!

(از کیفش یک کفگیر بیرون می‌آورد و به سمت بابک می‌گیرد.)

مهری: زیاد وقت نداری تا وصیت نامه ات رو بنویسی...

بابک: (می‌خندد) وصیت نامه زیاد نوشتم...

{مهری ناگهان کیفش را بلند می کند و به سمت بابک پرت می کند. بابک جاخالی می دهد و کیف به زمین می افتد. سکوت سنگینی حکم فرما می شود. مهری کمی به عقب می رود، انگار از واکنش خودش جا خورده}

بابک: فکر کنم الان وقت خوبیه که دکمه قرمز رو بزنم...

{با دستان لرزان دکمه قرمز را فشار می دهد}

بابک: چی از جون من می خوای؟

مهری: می خوام پولمو پس بگیرم.

بابک: این از توان من خارجه. باور کن... من مسئول هیچی نیستم، فقط برای همه چیز گناهکارم. یه لحظه بشین آروم بگیر. من اینجام که بهت کمک کنم.

مهری: تا پولمو پس نگیرم، آرم نمیگی گیرم. فهمیدی! تا پولمو پس نگیرم، آرم نمیگی گیرم.

بابک: اگه آروم نگیری، پولتو پس میگیگیری؟.. نه..نه... باید آروم بگیگیری.. تا....

مهری: (حرف بابک را مبرد) حرفات فقط وعده های تو خالی ان! من پولمو می خوام!

{در این لحظه زری با اسپند دودکنی وارد می شود. او به سرعت به سمت صندلی مدیریت می رود و پشت سر مهری می گذارد و سعی می کند مهری را آرام کند}

بابک: صندلی رو از من گرفت... دیدی؟ صندلی رو از من گرفت... عجیبه!

زری: پولمو میدی یا با همین کفگیر برای شام امشب بیزمت؟

بابک: درک می کنم عصبانی باشی، ولی اگر اجازه بدی، می تونیم راه حلی پیدا کنیم.

{مهری کمی آرام تر می شود و به زری نگاه می کند. بابک، که هنوز کمی گیج و ترسیده است، به سمت میز برمی گردد و خودش را مرتب می کند.}

بابک: اگه یه لحظه شلوغ بازی در نیاری، شاید هنوز راهی برای بازگشت سرمایه ات باشه.

مهری: (با شک) راهی برای بازگشت؟ تو حتی نمی دونی من چی کشیدم.

{مهری به آرامی روی صندلی می نشیند. زری دستی روی شانه او می گذارد.}

زری: (آرام) همینکه نشستنی یعنی یه قدم جلو رفتی. حالا بذار آقا بابک کارشو انجام بده.

مهری: چه کاری میتونه بکنه وقتی دیگه پولی ندارم باهاش زندگی کنم!

بابک: چقدر برات مونده...؟

مهری: حدود ده میلیارد.

بابک: (با تعجب) اوووو

مهری: (با تمسخر) اووووو ... آره اووووو (با جدیت) یه جوری میگه اوووو انگار نمیدونه وضعیت قیمتا چجوریه؟ کجایی تو، اینجا زندگی نمیکنی که از اقتصاد بی خبری! ده میلیارد الان دیگه پولیه ؟ (مسخره می کند) اوووو...

بابک: به عنوان مدیر بخشه.....بخشه... به عنوانه....

{بابک نمی داند دقیقاً مدیر چه بخشی است و عنوان مدیریتی که دارد چیست به زری نگاهی از روی درماندگی می اندازد و مهری با حالت بی تفاوت نگاهشان می کند }

زری: الان مهم نیست عنوان شغلیت چیه...حرفتو بزن

بابک: بله به نکته خوبی اشاره کرد. مهم نیست. مهم اینکه می خوام بگم ... بین این شرکت تولیدی تعهدش رو برای حمایت ازت در هر زمینه ای که بتونه تکرار می کنه.

مهری: از نظر مالی هم؟

زری: بیشتر از نظر روانی .

بابک: شما فقط یه چند میلیارد از دست دادین، پس طبیعی که شوکه باشید.

مهری: نه بیشتر از شوهرم.

بابک: (با تعجب) شوهرت؟

{ بابک از شنیدن حرف مهری متعجب می شود و به سمت زری می رود و او را به گوشه ای اتاق می برد }

بابک: (آهست به زری): مگه نگفتین فقط بیوه زن ها ؟ اینکه شوهر داره ! عجیبه !

زری: بذار چک کنم پرونده اش رو .

{ زری به سمت میز می رود و پرونده را باز می کند و مشغول مطالعه اش می شود }

بابک: این قرارمون نبود...این قرارمون نبود. با زنای شوهر دار نه...

{مهری نگاه تندی به بابک می اندازد. }

مهری: شوهر شوهر نکن. شوهر سابق

زری: بله... درسته... اینجا هم نوشته شده سابق.

بابک: در باغ بهشت بگشودند / باد گویی کلید رضوان داشت. اسبق بودنش مهم نیست... مهم اینکه همسر شما الان کجاست؟

مهری: زندان

بابک: عجیبه! احتمالاً به جرم قتل با کفگیر؟

زری: نه... اینجا نوشته اختلاس

بابک: (با تعجب) عجیبه... مگه اختلاس گره ها رو می گیرن؟... شهر عجیبه!

مهری: داری منو مسخره می کنی؟!

بابک: نه...نه. فقط دارم بررسی می کنم در چه وضع روحی هستی!

مهری: خُب کردی؟ وضعیت رو می گم. برسی کردی؟ نتیجه اش؟

بابک: حقیقتاً در وضعیت روحی هستی که یه کارگر ایرانی با حداقل دستمزد، از شبکه خبر، پیروزی ترامپ رو در انتخابات ریاست جمهوری می شنوه!

مهری: صلی علا سه ترکه...چشمای ترامپ بترکه

زری: (خطاب به بابک) حرف سیاسی زن... (خطاب به مهری) مهری جون شما توی همون وضعیتی هستی که ایشون گفتن اما برعکس. باید بپذیری که به اندازه گذشته پولدار نیستی و نخواهی هم شد.

بابک: هنوز ده میلیارد دارها... عجیبه!

مهری: این سقوط ارزش پولم به خاطر بی کفایتی تو، توی مسائل مالیه! بگو که اشتباه می کنم؟

بابک: من... نه...

مهری: (خطاب به زری) ببین سمت چی بود خانمم؟

زری: زری هستم عزیزم.

بابک: اولین باره اسمشو می شنوم.. زری... عجیبه!

مهری: ببین زری جون. همین الان خودش اعتراف کرد یه احمقه!

زری: این دقیقاً نکته‌ایه که می‌خواستم بگم، مهری جون. ما کاملاً از محدودیت‌های این آدم بی‌عرضه و نجسب آگاهیم، که متأسفانه به اعتمادی که بهش کردیم، مثل اعتمادی که شما کردی، خیانت کرد.

مهری: بی‌عرضه‌ی مردم بدبخت کن.

زری: و هرچند که به دلایلی قانونی و عجیب، هیچ‌کس نمی‌تونه بفهمه چرا نمی‌تونیم اخراجش کنیم، حداقل می‌تونیم مطمئن بشیم که به‌درستی مجازات بشه.

مهری: او، واقعاً؟ چجوری؟

{ زری دست مهری را می‌گیرد و از روی صندلی بلند می‌کند و نزدیک بابک می‌رود }

زری: خب، اول به مجازات بدنی فکر می‌کنیم. به نظرت قیافه‌ش داد می‌زنه که منتظر یه سیلیه؟

مهری: کاملاً...

{ زری ناگهان بدون هشدار به بابک سیلی می‌زند. بابک لحظه‌ای گیج و بهت‌زده می‌ماند }

زری (به مهری): نگران هیچی نباش مهری جون. تو محکم‌تر بزنی... حالت بهتر می‌شه.

مهری: مطمئنی؟

زری: بهم اعتماد کن مهری جون.

{ مهری هم به بابک سیلی می‌زند }

زری: خب...؟

مهری: حق با تو بود زری جون، واقعاً حس خوبی داره...

بابک: ولی به من حس خوبی نمی‌ده!

احمد: به نظرم شاید شیاطین مالی بهش مسلط شده باشن...

{ زری اسپند دودکن را به سمت بابک می‌گیرد و دور او می‌چرخاند }

زری: ای شیاطین موجود در جلد بابک، دور شید از او... چشم حسودانی که باعث بدبختی او شدن

بترکد. هرکی هر طلسم و جادویی کرده باطل شود... آی شیاطین در وجودش، دور شید

مهری: فکر نمی‌کنی بهتره آتیشش بزنی، برای اطمینان؟ مثل جادوگرا توی فیلما...

زری: پیشنهاد خوبیه... شاید به سوزوندنش فکر کنیم، البته در درازمدت...

{تلفن همراه مهری زنگ می‌زند. جواب می‌دهد}

مهری: بله...؟ بله، معذرت می‌خوام... نه، نه، حتماً تا نیم ساعت دیگه اونجام... ممنون، می‌بینمتون...
(تلفنش را قطع می‌کند). انقدر که از دست این عصبی بودم... یادم رفت امروز پیش هستی جون وقت آرایشگاه دارم.

زری: مهری جون، این هستی جون اگه کارش خوبه، برای منم یه وقت میگری پیام پیشش..

مهری: حتما عزیزم... باید برم... میدونی که گرفتن وقت از یه آرایشگر خوب غیرممکنه. ولی من مهری هستم دیگه. فردا عروسی دخترمه... تو هم بیا زری جون. ولی حیف که شوهر سابقم نیستش..

بابک: چرا نیست؟ عجیبه!

مهری: چون زندونه! صبر کن، کارم با تو هنوز تموم نشده... بعد مراسم فردا میام سراغت... (رو به زری)
ممنونم زری جون، حق با تو بود. اون سیلی ها حالم رو یکم بهتر کرد.

زری: عزیزمی.. فدات بشم...دیگه هرکاری از دستم بر میومد برات کردم خانمی.

{مهری صحنه را ترک می‌کند و احمد وارد می‌شود}

احمد: خب، خب خب ... بابک به نظرت چطور بود؟ برای ملاقت گرمی که با اولین ارباب رجوع داشتی
بهت تبریک می‌گم، از بیرون که می دیدمت، خیلی خوب عمل کردی.

بابک (گونه‌اش را گرفته): واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟

احمد: وقتی مالباخته‌ها مثل این یکی افسرده هستن، باید گرایش‌های خودویرانگرشون رو به یه
پرخاش مثبت هدایت کنی که بتونن روی یکی دیگه خالی کنن.

بابک: و این "یکی دیگه" من بودم؟

زری: اگه همین‌طور ادامه بدی، تا سه ماه دیگه شغل دائمی می‌گیری.

بابک: اصلاً مطمئن نیستم... دیدی چی شد؟ اون نزدیک بود منو بکشه!

زری: ولی نکشت.

بابک: ولی منو زد! تو هم منو زدی. صندلی رو از من گرفتی... عجیبه!

احمد: بذار رک بهت بگم. با این قیافه‌ی بازنده‌طور و رزومه‌ای که شبیه منوی خیریه‌هاست، به نظرت
چیزی می‌تونی تو زندگی به دست بیاری؟

بابک: نه خیلی چیزا، می‌دونم...

احمد: حدس می‌زنم تو شغلای قبلیت، معمولاً برای کارایی که نکردی مقصر شناخته می‌شدی، نه؟

بابک: شغلای قبلیم... عجیبه!

احمد: با این قیافه سیلی‌خور، حدس می‌زنم دوران مدرسه هم معلمات بیشتر از بقیه کتکت می‌زدن؟

بابک: دوران مدرسه‌م...

احمد: اینجا هم همین‌طوره، ولی حداقل اینجا بابتش پول می‌گیری. و علاوه بر این، از احترامی که مدیرا برات قائل هستن، باخبر می‌شی، حتی اگه نشونش ندن.

بابک: ولی اینجا بحث مرگ و زندگیه!

زری: خب واسه همین خیلی زود ممکنه مدیر نمونه بشی. اشتباه میکنم بگو میکنی... بگو دیگه.. می‌کنم؟

بابک: نه... نه... نمی‌کنی..

احمد: بابک، تو مثل بره‌ای هستی که گناه چوپون رو گردن می‌گیره! وقتی مسئولیت اشتباهات مدیران بالادستی رو قبول کنی، تو به یه مدیر تراز تبدیل میشی بابک. تو برای این شغل پادری بودن ساخته شدی.

{احمد اتاق را ترک می‌کند. بابک روی صندلی‌اش فرو می‌افتد و کاملاً پریشان به نظر می‌رسد. مهری دوباره وارد صحنه می‌شود و احمد پشت سرش برمی‌گردد. بابک ناخودآگاه بلند می‌شود}

مهری: یه چیز دیگه...

بابک: بله، حتماً...

{احمد از پشت درب اتاق خم شده و در میانه درب، نیم‌تنه‌اش را داخل اتاق می‌آورد و به آن‌ها نگاه می‌کند.}

مهری: (خطاب به بابک) واقعاً تو یه بی‌عرضه‌ای...

{مهری دوباره به صورت بابک سیلی می‌زند و بابک هاج و واج مهری و زری را نگاه می‌کند}

زری: (خطاب به بابک) خب، منتظر چی هستی؟ اون طرف صورتت رو هم بیار جلو...

{ بابک گیج و سردرگم است که متوجه حضور احمد می شود و نگاهش میکند . احمد با دست به نشانه آری اشاره می کند حرف زری را انجام بدهد. بابک گونه دیگرش را به سمت مهری می آورد. مهری دستش را بالا می آورد و می خواهد روی گونه دیگر بابک سیلی بزند، اما خشمش را می خورد و سیلی نمی زند }

مهری: (خطاب به زری) سومیش رو ذخیره می کنم برای بعد. با همین دوتا سیلی واقعاً حالم بهتر شد.

زری: حتی می تونستی یه تیر هم بهش بزنی .

مهری: جدی میفرمایید ؟

زری: اگه دوست داری بزن.

مهری: واقعاً می شه؟

زری: د بزن دیگه ...

مهری: فقط هیجان زده شدم . یاد شوهر سابقم افتادم .زری جون چرا این آپشنو زودتر نگفتی؟

{بابک به مهری و زری نگاه می کند بدون هیچ واکنشی. احمد از همان جای قبلی ، بابک را صدا می زند}

احمد: بابک...

بابک (به سمت درب اتاق نگاه می کند): بله؟

{احمد با دست اشاره می کند که بچرخد و بابک می چرخد . مهری، با نگاهش بابک را بر انداز می کند}

مهری: این آپشن خیلی خوبه ولی باشه برای دفعه بعد که میام ؛ اول اینو حتماً امتحان می کنم...

زری: هر جور مایلی مهری جون. من که لازم نیست تا دم در همراهیت کنم. راه رو بلدی دیگه، درسته؟

هر وقت خواستی برگردی اینجا رو خونه خودت بدون عزیزم.

{مهری صحنه را ترک می کند و احمد جلوی مهری کمی تعظیم می کند و سپس وارد اتاق می شود}

زری: انگار عاشقت شده.

بابک: فکر می کنی زیاد برگرده؟

زری: تو اونو یاد شوهر سابقش می ندازی . کی می دونه؟ شاید حتی یه روز با تو ازدواج کنه.

بابک: من که زن دارم...

{احمد وارد اتاق می شود }

احمد: تبریک می‌گم. از اجرات خیلی راضی‌ام. تو همین حالا یه "پادری" واقعی هستی.

بابک: ممنونم.

احمد: می‌بینی، این شغل چقدر بهت می‌جسبه.

بابک: نمی‌دونم... سیلی خوردن یه چیزه، ولی سیبل بودن... این که هدف مالباخته‌ها باشم، یه چیزه دیگه! ولی نمی‌خوام دیگه پشتم به هدف باشه.

احمد: پشت و رو نداره وقتی تو بحران مالی هستیم! بابک، مثبت نگاه کن: ما فقط باید با فنرهای کوچیک سروکار داشته باشیم، مثل همینی که الان دیدی. این فنرش زیاد فشردن نشده بود، وگرنه اونیه که بیش از حد فشردن شده، وقتی فنرش در بره.. میزنه همه رو جـــــر میده و تو رو بیشتر از همه!... اما جای نگرانی نیست.

بابک: اینو راحت می‌گی چون جای من نیستی

احمد: پلشت معلومه که من جای تو نیستم، چون من بهت پول می‌دم که تو، جای من باشی... گوش کن، چون ازت خوشم میاد، یه پیشنهاد می‌کنم: به‌ازای هر سیلی یه پاداش، و به‌ازای هر تیر خوردن (اشاره به لگد) یه افزایش حقوق. نظرت چیه؟

بابک: ترجیح می‌دم برای هر دو طرفم یه ضربه گیر داشته باشم.

احمد: بهترین بندبازا اونایی هستن که بدون تور ایمنی کار می‌کنن. همین چیزاست که بزرگشون می‌کنه. تو یه هنرمندی، بابک... ضربه گیر چیه؟

{احمد و زری اتاق را ترک می‌کنند. تلفن زنگ می‌زند}

بابک: بله... بفرمایید... خودتی؟... چی؟ چرا صدام عجیب به نظر میاد؟... نه، نه، همه چیز خوبه... گوش کن، یه جورایی... توضیح دادنش سخته... اولین ارباب روجوع رو داشتم... راستش... از نظر مدیرم خوب بود... آره، چرا که نه... تازه شنیدم ممکنه پاداش بگیرم، پس... (تلفن را قطع می‌کند). قطع کرد!! عجیبه...

{زری وارد می‌شود، روپوش سفید شبیه پرستار پوشیده است. لیوانی در دست دارد که روی میز می‌گذارد}

زری: هنوز سالمی؟

بابک: بله، فکر کنم...

زری: ولی با این حال، یه بررسی کوچیک لازمه... یه معاینه ساده، نگران نباش. لطفاً بلند شو.

{بابک بلند می‌شود. زری با چند وسیله ساده پزشکی که دور گردن و در جیب روپوشش دارد، او را معاینه می‌کند}

بابک: تو مگه پزشکی؟

زری: دهن‌تو باز کن و زبونتو بیرون... من مثلاً پزشک هم هستم..... یکم خم شو و بگو «سی‌وسه میلیون». عالی.. مشکلی نداری. ادامه بده. (قرصی به همراه لیوان آب به او می‌دهد.) اینو بگیر، بخور، حالت بهتر می‌شه...

بابک: امیدوارم زهر نباشه...

زری: دکی... آقارو باش... فکر کردی مگه کی هستی که بخوام بهت زهر بدم؟

{بابک بدون حرف قرص را می‌بلعد}

زری: آب می‌خوای بخوری تا اون قرص بره پایین؟

بابک: نه، ممنون... رفت خودش

زری: پس خودم می‌خورم. (لیوان را سر می‌کشد.) ببین؟ اینم زهر نبود...

{بابک همچنان حیرت‌زده و کمی دچار توهم به نظر می‌رسد. در همین لحظه خانمی جوانی به نام هدیه، با ظاهری ساده و شیک وارد دفتر می‌شود} (نقش هدیه را می‌تواند بازیگری که خانم صدر بود، اجرا کند)

زری: یه اراب رجوع دیگه... (با اشاره به بابک) به نظر می‌رسه اینم وضعیت روانی درستی نداشته باشه.

بابک: این زنده.

زری: پس می‌ذارم تنها باشید... یعنی... می‌ذارم راحت باشید.

{هدیه با نگاهی مشکوک زری را دنبال می‌کند تا از صحنه خارج شود}

هدیه: حتی دستیار شخصی هم داری؟

بابک: می‌دونم، عجیبه، نه؟

هدیه: و دفتر شخصی خودتو هم داری؟

بابک: بد نیست، نه؟

هدیه: حق با من بود که مجبورت کردم بازیگری رو ول کنی و یه کار درست‌وحسابی پیدا کنی!

بابک: آره...

هدیه: خب، اوضاع چطوره؟

بابک: گوش کن... واقعاً نمی‌دونم چی باید بهت بگم...

هدیه: نگو... می‌خوای بگی نمی‌خوان نگهت دارن، نه؟

بابک: نه، منم... من مطمئن نیستم بخوام بمونم...

هدیه: شوخی می‌کنی؟

بابک: باورت نمی‌شه، ولی منو می‌زنن.

هدیه: بهت توجه می‌کنن؟ خب، بابک، رئیس منم به من توجه می‌کنه.

بابک: جدی می‌گی؟

هدیه: همکارام بهم توجه می‌کنن. همه بهم توجه می‌کنن. ولی نیاز داریم کار کنیم!

بابک: نه، اینو نمی‌گم... منظورم اینه که... واقعاً منو می‌زنن... می‌فهمی؟

هدیه: واقعاً می‌زننت؟

بابک: محکم تو صورتم می‌کوبن! عجیبه

هدیه: دارم می‌بینم سرخ شده...

بابک: حتی لگدم می‌زنن! عجیبه!

هدیه: یعنی همین به فکرت رسید؟

بابک: چی به فکرم رسید؟

هدیه: که اینو بگی تا اینجا کار نکنی!

بابک: نه! اصلاً این نیست!

هدیه: بهت هشدار می‌دم بابک. این آخرین شانسته. اگه این شغل رو هم نتونی نگه داری، این بار واقعاً

می‌ذارمت و می‌رم.

بابک: عزیزم، عصبانی نشو، فقط... یه جور..... معلومه که می‌مونم.

هدیه: خیلی خب... قول می‌دی؟

بابک: به... به روحه

هدیه:باشه، حالا نمیخواه قسم بخوری..... من باید برم.

بابک: ناهار با هم نخوریم؟ بهت گفتم، قراره پاداش بگیرم!...

هدیه: امروز دوشنبه‌ست بابک... هر دوشنبه با من با کی ناهار می‌خورم...؟

بابک: درست می‌گی با مامانت... ببخشید، از یادم رفته بود...

هدیه: موفق باشی.

بابک: تو هم همین‌طور.

{هدیه می‌خواهد برود اما وسط راه می‌ایستد}

هدیه: راستی... چون داری پاداش می‌گیری، می‌تونی یه کم پول به من بدی؟

بابک: البته عزیزم، بفرما.

{بابک مقداری پول از کیف پولش بیرون می‌آورد و به هدیه می‌دهد}

هدیه: ممنون، من رفتم. می‌بینمت شب.

{هدیه صحنه را ترک می‌کند. زری با یک دسته نامه وارد می‌شود}

زری: زنتون به نظر سختگیر می‌اومد.

بابک: باید بلد باشی چطوری باهاش کنار بیای.

زری: اینم نامه‌هاتون.

{او نامه‌ها را روی میز می‌گذارد}

بابک: برام نامه هم مینویسن؟

زری: معلومه که مینویسن!

{بابک نگاهی به پاکت‌ها می‌اندازد}

بابک: اینا چیا هستن؟

زری: بیشترشون فحشه. یه تعداد هم تهدید. البته بعضی هاشون بمب‌های بدبوی نامه‌ای هستن، ولی خیلی کم پیش میاد. مجبور نیستی بازشون کنی. می‌خوای از شرشون خلاص بشی؟

بابک: بله، لطفاً...

زری: پس اول دو سه تاش رو باز کنم قبل از اینکه همه رو برای تیم خنثی‌سازی بمب بدبو بفرستم. بعضیاشون می‌تونن خیلی خنده‌دار باشن. نباید بازشون کنم، ولی نمی‌تونم مقاومت کنم که چندتاشون رو نخونم...

{ زری نامه‌ها را برمی‌دارد و از صحنه خارج می‌شود. بابک روی صندلی می‌افتد و سعی می‌کند عمیق نفس بکشد. صدای انفجاری شنیده می‌شود }

بابک: فضولی کار دست آدم می‌ده...

{ خیلی زود استراحت بابک به پایان می‌رسد. چراغ قرمز روی تلفن شروع به چشمک زدن می‌کند و آلام به صدا درمی‌آید. شیدا، زنی تازه به دوران رسیده و نسبتاً پرسروصدا، وارد دفتر می‌شود. این نقش می‌تواند توسط بازیگری که مهری و/یا هدیه را بازی کرده، اجرا شود }

شیدا (با عجله): روز بخیر، آقای..... مهم نیست. روز بخیر.

بابک: دوست داری بلافاصله شروع کنی به کتک زدنم یا اول فحش میدی؟

شیدا (متعجب): باید بگم این پیشنهاد با این قیافه وسوسه‌کننده‌ست، ولی...

بابک: اشکالی نداره. راحت باشین...

شیدا: نه، واقعاً، من...

بابک: حداقل یه تیر بهم بزنید...! باید حقوقم رو توجیه کنم!

شیدا: ببینید، نمی‌فهمم... به لطف پیشنهادای خوب شما، سرمایه‌م تو دو سال سه برابر شده.

{ شیدا دستش را برای دست دادن دراز می‌کند، بابک به خاطر ترس از سیلی خوردن، ناخودآگاه عقب می‌کشد }

شیدا: من شیدا هستم.

بابک (دوباره خودش را جمع‌وجور می‌کند): به پرونده روی میز نگاهی می‌اندازد.. الان وقته اقدسه!

شیدا: سرما خوردید؟

بابک: نه، چرا؟

شیدا: گفتید اقدس.

بابک: گونه‌م یکم ورم کرده...

شیدا: به هر حال، می‌خواستم ازت تشکر کنم و...

بابک (حیرت‌زده): از من تشکر کنی؟

شیدا: حتی یه جعبه شیرینی براتون آوردم.

{او از کیفش یک جعبه شیرینی بیرون می‌آورد و به سمت بابک می‌گیرد. بابک که کاملاً گیج شده، ناگهان از کوره در می‌رود و جعبه شیرینی را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند}

بابک: من شیرینی‌هاتو نمی‌خوام!

شیدا (متعجب): چرا رم کردی؟ اگه میدونستم خُب برات شکلات می‌گرفتم. شکلات دوست داری؟

بابک: داری وقتمو تلف می‌کنی، می‌فهمی؟!

شیدا: خب، پس گل؟

بابک: فکر می‌کنی من کار دیگه‌ای برای انجام دادن ندارم؟!

شیدا: نه، البته که نداری، ولی...

بابک: و اصلاً متوجه هستی چی داری می‌گی؟

شیدا: چی؟

بابک: سرمایه‌ات سه برابر شده! و برای این افزایش سرمایه چه کار کردی؟

شیدا: هیچی...

بابک: خجالت نمی‌کشی؟

شیدا: نه...

بابک: از اینجا برو بیرون!

شیدا: خیلی خب، آقای...

{شیدا صحنه را ترک می کند، شرمنده به نظر می رسد. زری وارد می شود، ماسکی بر صورتش دارد که به خاطر بمب بد بویی بود که بیرون از صحنه ترکیده بود }

بابک: دیگه چی شده؟

زری: یکی از نامه ا بمب بدبو بود . ترکید همه جار رو بوی گوه گرفته .. این مهم نیست و پنجره باز بو میره.. در خصوص این زنه اومدم یه چیزی بگم . این یه سوء تفاهم بود. قطعاً یه اشتباه شده. معمولاً ما فقط درخواست های ملاقات از مالباخته های عصبی داریم. همون طور که می بینی ، اون بمبه ترکید ، بوش زد به مخم... می بینی که هنوز از شوک انفجار بوی گندش در نیومدم .

{ احمد وارد می شود و زری سریع از صحنه خارج می شود }

بابک: خیلی معذرت می خوام جناب آقای احمد. فکر کنم یکم زیاده روی کردم...

احمد (با حالتی که انگار کمی تحت تأثیر قرار گرفته): زیاده روی کردی... (انگار شیفته شده) اصلاً فکر نمی کردم پشت این قیافه پلشتی که داری، یه سگ شکاری واقعی پنهون شده باشه...

بابک: منو که اخراج نمی کنی، نه؟ زنم واقعاً می خواد که این کار رو نگه دارم...

احمد: اخراجت کنم؟! معلومه که نه! این دختره خیلی از ملاقاتش با تو راضی بود... بهم میگه میخواد با کل سرمایه اش بره سهام کارخونه نساجی ما رو بخره !

بابک: واقعاً؟

احمد: فکر کنم حتی باید مسئولیت های بیشتری بهت بدم که با مهارت هات هماهنگ باشه، بابک.

بابک: مهارت هام؟

احمد: اول باید بیشتر آزمایشت کنم تا مطمئن شم قدرت کافی برای مسئولیت های جدید رو داری...

{ نور صحنه خاموش می شود }

پرده چهارم:

{نور روشن می شود و صحنه همان اتاق مدیریت بابک است . زری با دو قاب عکس (یکی پرتره گوسفند و دیگری پرتره بابک) وارد اتاق می شود و در حال پیدا نمودن جای مناسب جهت آویزان کردن پرتره گوسفند بر روی دیوار است. بابک وارد اتاق می شود . زری جای مناسبی را پیدا میکند و عکس گوسفند را به دیوار می زند }

بابک: صبح شما بخیر.... هوا امروز خیلی سرد شده... باید صورتمو با سیلی گرم نگه دارم.

{ بابک متوجه قاب عکس می شود به آن نزدیک می شود و با دقت به آن نگاه می کند }

زری: بهت تبری میگم . کارمند نمونه سال شدی .

بابک: این منم !؟

{ زری قاب عکس دوم که عکس بابک است را به دیوار آویزان می کند }

زری: زنت بهت افتخار می کنه . منم بت افتخار میکنم . احمد هم میکنه . همه دارن میکننافتخار

{ بابک برای لحظه ای گیج به نظر می رسد }

زری : این خبر خوبه بود بابک.

بابک : پس خبرای بد هم داری؟

زری: شاخصه های بورس کلی ریزش کرده... سهام این کارخونه کلا قرمز... همه اش سقوط داشته .
قراره تا یکی دوساعت دیگه بیوه های ورشکسته دم در جمع بشن و اعتراض کنن. باید فوراً یه راه پیدا
کنی که آرومشن.

بابک: متوجه شدم... یعنی کلی اضافه کاری برای من ...

زری: متأسفانه کافی نیست...

{ احمد وارد اتاق می شود و به پنجره از بیرون گاهی می اندازد }

احمد: بابک خوب شد که سر وقت اومدی... خبرا بهت رسید؟ باید یه حرکت نمادین انجام بدیم...

زری: یه کار خیلی تأثیرگذار...

بابک: از چی حرف می زنین ؟

احمد: داریم درباره چیزی حرف می زنیم که بقا و آینده کل نظام پولی این کارخونه بهش بستگی داره.

بابک: خواهش می کنم بگید این یه کابوسه...

احمد (به زری): برو چکش و میخ رو بیار...

زری: منظورتون ...

احمد: همون که گفتم...

{ زری صحنه را ترک می کند }

احمد: باید شجاع باشی بابک.

{ چراغ قرمز روی تلفن دوباره شروع به چشمک زدن می کند و آلام بلند می شود. زری با یک جعبه ابزار وارد صحنه می شود. او چکش و میخ هایی در دست دارد. بابک به شدت مضطرب است و در حال عقب رفتن به سمت دیوار است }

بابک: خواهش می کنم... نه... این کار رو با من نکنید...

احمد: بابک، این یه فداکاری بزرگه، ولی لازمه. جامعه کارگری به مرگ خودخواسته تو نیاز داره.

زری: باید به چیزی بزرگ تر از خودت فکر کنی.

بابک: ولی من بازیگرم، نه داوطلب مرگ خودخواسته تحمیلی!

احمد: بازیگرها هم مرگ خودخواسته تحمیلی دارن. اینم یه جور نقش آفرینی.

بابک: ولی چرا من؟

احمد: چون تو انتخاب شدی.

بابک: کی منو انتخاب کرد؟

احمد: خودت... وقتی این شغل رو قبول کردی.

بابک: ولی من نمی دونستم...

احمد: همیشه همینطوره، بابک. هیچ کس نمی دونه تا وقتی که دیر بشه.

بابک: ولی من آدمش نیستم...

زری: هیچ کس آدمش نیست.

احمد: بذار این رو آخرین اجرای زندگیت بدونی. بزرگ ترین اجرایی که ممکنه کسی داشته باشه.

بابک: ولی... ولی من فقط یه بازیگر بیکار بودم... همین!

احمد: حالا دیگه نیستی بابک. حالا تو یه قهرمانی.

{ زری و احمد به آرامی به بابک نزدیک می شوند. بابک به دیوار تکیه داده و به نظر می رسد که تسلیم شده است }

بابک: به زخم چی میگین؟

احمد: می‌گیم که تو برای آینده قربانی شدی. برای نجات سیستم مالی از پنجره خودتو پرت کردی!

بابک: این سیستم به درد نخوره...

احمد: ولی تنها سیستمیه که داریم.

زری: می‌خواهی روی عکست چیزی بنویسیم؟ مثلاً یه شعر از فروغ که به ایوان رفت...

احمد: عالیه زری. یه شعر از یه شاعر زن...

{ چراغ‌ها کم‌نور می‌شوند. صدای کوبیده شدن چکش و میخ به گوش می‌رسد. بابک ناله‌ای می‌کند. نور به آرامی خاموش می‌شود و صحنه در تاریکی فرو می‌رود }

پرده پنجم:

و بعد از مدتی نور باز می‌گردد. فضای مینیمال و سرد. در مرکز صحنه، یک میز فلزی ساده دیده می‌شود که روی آن چند قرقره نخ و یک دفتر بزرگ و یک تلفن قرار دارد. پس‌زمینه، خطوطی از نخ‌هایی به‌صورت افقی یا عمودی و چند قرقره نخ از سقف آویزان شده‌اند که حس کارخانه فرش بافی را منتقل می‌کنند. نورپردازی موضعی گرم و بخشی از صحنه در سایه قرار دارد. دیوارهای اتاق خاکستری و بدون تزئین و جزئیات هستند. نور بر روی میز و شخصیت‌ها متمرکز است. احمد، مردی با لباس کار و چهره‌ای خسته، در حال جمع کردن نخ‌هاست. او هر از گاهی مکث می‌کند و به اطراف نگاهی نگران می‌اندازد. خانم صدر، رئیس هیئت مدیره با ظاهری مصمم و حرکات حساب‌شده، با گام‌هایی محکم وارد می‌شود {

خانم صدر: تبریک می‌گم بهت احمد جان. لیاقتت رو خوب نشون دادی. رضایت مالباخته‌ها به شدت افزایش پیدا کرده.

احمد: البته با کمک زری و به لطف بابک. خانم برای شغل مدیریت، متقاضی داریم؟

خانم صدر: راستش، چندتا درخواست داریم. ولی باید یه کم صبر کنیم. فداکاری‌هایی از این دست نباید هر سال تکرار بشن. باید خاص و نادر باشن.

احمد: کاملاً حرف درست و زیرکانه‌ای هست.

خانم صدر: باید مرگ خودخواسته بابک و عذاب وجدان زری رو بذاریم به عنوان یه درس از خودگذشتگی برای متقاضی‌های جدید.

احمد: کاملاً درسته... اما تا کی؟

{ چراغ قرمز روی تلفن شروع به چشمک زدن می کند. احمد نگاهی به آن می اندازد، لبخندی می زند، و سپس گوشه فرشی که کف اتاق پهن است را بلند میکند و اشغال های روی زمین را زیر فرش می کند }

خانم صدر: تا زمانی که همه مالباخته ها بیخیال اصل پولشون بشن.

احمد: عجیبه... استراتژی مدیرتی عجیبه.....

خانم صدر: حرف سیاسی زن احمد..... این خورده اشغال ها رو که جمع کردی ، سریع برو آماده شو برای آزمون استخدامی متقاضی جدید که میاد .

احمد: ...و این خرده تمیزکاری ها تمومی نداره تا وقتی اشغالای بزرگتری هست.

{ احمد باقی اشغال ها رو زیر فرش می کند و صحنه تاریک می شود }

پایان